

دیوار نگاره

خیلی چیزهاست که به صورت بازی آغاز می‌شود و شاید مثل بازی هم به پایان می‌رسد.

به گمانم وقتی کنار طرح خودت به تصویر دیگری برخوردی موضوع خیلی جالب شد. فکر کردی تصادفی است یا کسی هوس کرده باشد. اما بار دوم دیگر فهمیدی غرضی در کار است. از آن به بعد دقیق شدی. حتی دوباره بازگشتی تا نگاهش کنی و در راه تمام پیشگیرهای لارم راهم به کار بستی، خلوت ترین موقع خیابان نبودن ماشینهای گشت در این گوشه و آن گوشه، نزدیک شدن با بی تفاوتی، هرگز نباید از روبرو و مستقیم به دیوار نگاره نگریست. بلکه باید از کنار پیاده‌رو و به طور اریب به آن نگاه کرد. باید وانمود کرد که آدم در ویرترین مغازه‌ی مجاور در پی چیز جالبی است و فوراً محل را ترک کرد.

در ابتدا بازی تو ناشی از ملال بود. کارتو به خاطر اعتراض به اوضاع واحوال شهر، منع عبور و مرور، ممنوعیت تهدید آمیز نصب هرگونه دیوار کوب با شعار نویسی بر در و دیوار شهر نبود. برای تو تنها این جالب بود که با گچهای رنگی طرحهایی بر دیوار بکشی (از آن اصطلاح دیوار نگاره که خیلی مورد علاقه منتقدین هنری است خوشش نمی‌آمد) و هرازگاه باز گردی نگاهی به آنها بکنی و حتی با اندک خوش شانسی شاهد رسیدن شهرداری

شوی که کارگران با فحشهای بی‌ثمر دارند آنها را پاک می‌کنند. برایشان فرقی نداشت که طرحها سیاسی هستند. ممنوعیت شامل هر چیزی می‌شد. و حتی اگر بچه‌ای هم جرات می‌کرد خانه‌ای یا سگی بردیوار بکشد، میان همان تهدیدها طرح‌اش پاک می‌شد. طوری شده بود در شهر که مردم هم دیگر نمی‌دانستند ترس کدام طرف بیشترست شاید به همین خاطر بود که تو هم ترست را کنار گذاشتی و هر از گاهی زمان و مکان مناسب برای کشیدن را انتخاب می‌کردی. برای تو هیچ احتمال خطری وجود نداشت. چون می‌دانستی چطور فرصت را خوب انتخاب کنی. و در این فاصله که کامیونها سر برسند چیزی مثل محلی بسیار تمیز به چشمت خورد که می‌شد گفت جای امیدواری دارد. درحالی که از دور به طرحت نگاه می‌کردی می‌توانستی ببینی که مردم در حال عبور به آن نگاه می‌کنند. البته هیچکس نمی‌ایستاد، اما هرطور بود نگاهی به طرح می‌کردند.

گاهی یک ترکیبندی انتزاعی دو رنگه نیم‌رخ‌ی از یک پرنده و یا دو شکل متداخل.

تنها یک بار با گچ سیاه جمله‌ای نوشتی «مراهم آزار می‌دهد» که دو ساعت هم دوام نیاورد و پلیسها خودشان آن را پاک کردند، از آن به بعد فقط بکشیدن طرح ادامه دادی.

روزی که طرح دیگری کنار طرح تو پیدا شد، نگران شد. نگران شدی، یکباره خطر مضاعف شده بود. کس دیگری هم مثل تو تحریک شده بود که باوجود خطر زندان و چیزهای بدتر از آن کمی برای خودش تفریح کند و آن یک نفر گرچه چندان اهمیتی هم نداشت یکزن بود. نمی‌توانستی این را ثابت کنی. اما در کار او چیز متفاوتی وجود داشت. چیزی که از بدیهی‌ترین دلایل هم بهتر بود. یک ردپا، تمایلی به رنگهای گرم و زنده، چیزی مثل یک هاله. احتمالاً از آنجا که تو تنها قدم می‌زدی، خیال نمی‌کردی که این کار از سر تلافی است. پیش خودت او را ستودی. برایش

نگران شدی. آرزو کردی بار اول آخرش باشد. اما وقتی که در کنار یکی دیگر از طرحهای تو او طرحی کشید، نزدیک بود خودت را لو بدهی. میل شدیدی به خندیدن، به ایستادن در همانجا به تو دست داد. انگار که پلیس کور یا دیوانه باشد.

دورهی دیگر آغاز شد که دزدانه‌تر و در عین حال زیباتر و تهدید آمیزتر بود. رها کردی و براین امید که او را غافلگیر سازی وقت و بی‌وقت هر جا سر کشیدی، برای طرحهایت خیابانهایی را برگزیدی که بتوانی با یک گذر سریع هرجایش را ببینی. سحر، غروب و ساعت سه صبح دوباره به همانجا سر می‌کشیدی. دورهی تضاد تاب ناپذیری بود. زمانی خودت را گول می‌زدی که طرح جدیدی از او را کنار طرح خودت یافته‌ای و آن خیابان تهی. و زمانی هم چیزی نمی‌یافتی و این احساس را داشتی که خیابان تهی‌تر شده است.

یک شب نخستین طرح تنهای او را دیدی. بر در یک گاراژ با گچ آبی و سرخ. او با استفاده از چوب کرم خورده و گل میخهایش طرحی کشیده بود. طرح و رنگهایش بیش از همیشه خود او بود. اما تو این حس را داشتی که این طرح به معنای درخواست پرسش و یاراهی برای فراخواندن توست. سحر پس از آنکه از تعداد ماشینهای گشت در گشت زنی خاموششان کم شده بود تو دوباره بازگشتی و بر باقی مانده سطح در یک منظره دریایی سردستی کشیدی. با بادبانها و موج شکنهایش که اگر کسی به دقت به آن نگاه نمی‌کرد، شاید می‌گفت که جز یک طرح خط خطی چیزی دیگر نیست. اما او خوب می‌دانست که چطور باید به آن بنگرد. آن شب چیزی نمانده بود که به چنگ دو مامور پلیس بیفتی. در خانه چند گیلان پشت سرهم جین خوردی و با او حرف زدی و هرچه به دهانت آمد با او در میان گذاشتی، انگار آن حرفها طرح دیگری بود که با صدا ساخته شده بود. بندری دیگر با کشتیهای بادبانی‌اش او را سبزه‌رو و ساکت تصور کردی. لب و پستانهایی برای او

برگزیدی و کمی هم عاشقش شدی.

فوری به فکر رسید که او هم حتماً در پی پاسخی برای طرح خویش است و همانطور که تو هر بار به سروقت طرحهایت باز می‌گردی او نیز بهمانجا برمی‌گردد. گرچه پس از بررسیهای متعدد در بازار خطر خیلی بیشتر شده بود. با این همه دل به دریا زد و به همان گاراژ بازگشتی. دور و بر ساختمان قدم زد و در کافه‌ی نبش خیابان لیوان لیوان آبجو خوردی. اما بیهوده بود. زیرا او هرگز با دیدن طرح تو نمی‌ایستاد. تازه هر کدام از زنان که می‌آمدند و می‌رفتند می‌توانستند خودش باشند. روز دوم یک دیوار خاکستری را انتخاب کردی و رویش مثلث سفیدی کشیدی که اطرافش پر از لکه‌هایی به شکل برگ نارون بود. از همان کافه سرنبش می‌توانستی دیوار را ببینی (در گاراژ را پاک کرده بودند و یک مامور گشت هم با حالتی خشمگین مدام گشت می‌زد) غروب اندکی حوصله‌ات سررفت. با این حال جای دیگری را برای دید زدن برگزیدی. از اینجا به آنجا رفتی و برای آنکه توجه کسی جلب نشود خرده ریزه‌هایی خریدی. هوا تقریباً تاریک شده بود که صدای آژیر را شنیدی و نورافکنها از جلوی چشمانت گذشتند. ناگهان کنار دیوار شلوغ شد. تو در نهایت بی‌عقلی جلو دویدی و بخت یارت بود که ماشینی از پیچ خیابان پیچید و راننده با دیدن ماشین گشت ترمز کرد و بدنه ماشین تو را در پناه خود نگاهداشت. تو درگیری را دیدی. دستهایی با دستکش گیسوان سیاهت را کشیدند. لگد و فریاد، نیم‌نگاهی، شلوار آبی رنگ را پیش از آنکه او را به داخل ماشین بکشند و با خود ببرند.

خیلی بعد (هولناک بود که آدم اینطوری بلرزد. وحشتناک بود که آدم فکر کند همه اینها فقط بنخاطر طرح تو بر دیواری خاکستری بود) همراه جمعیت شدی و توانستی گره آبی‌رنگی را ببینی، آثاری از رنگ نارنجی که مثل نام بادهان او بود. آنجا از آن طرح ناقص که پلیسها پیش از بردن او آنرا پاک کرده بودند، آن قدر برجای مانده بود که آدم بفهمد او سعی کرده

بود که مثلث تو را با شکل دیگری پاسخ گوید. دایره یا شاید هم یک ماریچ، شکلی کامل و زیبا، چیزی شبیه به یک آری یا یک همیشه، چیزی شبیه حالا.

تو خوب می‌دانستی، یعنی فرصت زیادی داشتی پیش خودت دقیقاً تصور کنی که در زندان چه بلایی سرشان می‌آورند. در شهر چیزهایی از این قبیل کم کم به بیرون درز کرد مردم از حال روز زندانیان خبردار شدند. اما از آنجایی که اکثریت چنان در سکوت فرو رفته بودند که هیچکس جرات نفس کشیدن نداشت، اگر اتفاقاً یکی از آنها را هم دوباره می‌دیدند ترجیح می‌دادند کاش هرگز او را ندیده بودند. می‌دانستی که آن شب از مشروب هم کاری ساخته نیست جز آنکه از زور ناتوانی مشت به دیوار بکوبی، گریه کنی و پیش از آنکه خود را در مستی غرقه سازی، گچهای رنگی را زیر پا له کنی. باری روزها گذشتند و تو دیگر نمی‌دانستی چطور به شکل دیگری به زندگی ادامه دهی. دوباره دست از کار کشیدی تا در خیابانها پرسه بزنی و به در و دیوارهایی بنگری که زمانی تو و او به آنها طراحی کرده بودید. همه جا پاک و پاکیزه بود. نه حتی گلی که بچه مدرسه‌ای معصومی آنرا کشیده باشد - بچه‌ای که تکه گچی را از کلاس درس می‌دزد و نمی‌تواند از لذت نقاشی کردن با آن چشمپوشی کند - سرانجام تو هم نتوانستی تاب بیاوری. یک ماه بعد سحر برخاستی و دوباره به همان خیابان و گاراژ رفتی. از گشتیها خبری نبود. دیوارها کاملاً پاک بودند. وقتی گچ را از جیب درآوردی، گریه‌ای از درگاه خانه‌ای بتو نگرست و تو در همانجا که او طرحش را جا گذاشته بود تخته‌ها را با فریادی سبز، شعله سرخ بازشناسی و عشق پر کردی. طرح را در یک بیضی جا دادی که دهان تو بود. دهان او بود و امید بود. صدای پایی از گوشه خیابان تو را با قدمهایی بیصدا بدویدن وا داشت. در پناه توده‌ای از قوطیهای خالی ایستادی. مستی تلوتلو خوران و زمزمه کنان نزدیک شد. لگدی به گریه پراند و با صورت در پای طرح به زمین خورد. آهسته به راه افتادی.

حال در امان بودی و با نخستین پرتو آفتاب به چنان خوابی رفتی که مدتها بود به سراغت نیامده بود. صبح همان روز از دور به طرح نگریستی هنوز پاکش نکرده بودند. ظهر دوباره باز گشتی. تصورش را هم نمی شد کرد، اما هنوز هم بر دیوار بود. آشوب در محلات حومه شهر (خبرش را در اخبار شنیده بودی) کشتیهای شهری را از کار همیشگی شان باز داشته بود. غروب دوباره آمدی و دیدی که در طول روز خلیها آنرا دیده اند. تا ساعت سه صبح صبر کردی و دوباره باز گشتی. خیابان تاریک و تهی بود. از دور متوجه طرح دیگری شدی. تنها تو می توانستی آنرا تشخیص دهی. خیلی کوچک در بالا و سمت چپ طرح خودت. با احساسی که هم تشنگی بود و هم وحشت بود بطرفش رفتی. بیضی نارنجی ولکه های بنفش را دیدی. انگار چهره ای متورم، چشمی در آمده و دهانی که با مشت خرد شده بود از آن بیرون زده بود. می دانم اما جز این چه چیز دیگری می توانستم برایت بکشم؟ آخر چه پیامی پر معناتر از این؟ از یکسو مجبور بودم با تو وداع کنم و از سوی دیگر در عین حال از تو بخواهم ادامه دهی. مجبور بودم چیزی برایت برجا گذارم پیش از آنکه به پناهگاهم باز گردم. جایی که دیگر آینه ای در آن نبود. آنجا فقط حفره ایست که می توانم تا فرا رسیدن مرگ، در ظلمتی مطلق، در آن نهان شوم و چیزهای بسیاری را به یاد آورم و گاه آن گونه که زندگیت را در خیال خود تصویر کرده بودم، تصور کنم که باز هم طرحهای دیگری می کشی، که باز هم شبها بیرون می آیی تا طرحهای دیگری بکشی.